

## فصلی در ذکر مرگ یعقوبی

### حسین فخری

فصلی می نویسم در ذکر مرگ یعقوبی، پس از گذشت پنج سال از آن حادثه که ذکر آن را کمتر کسی تواند کرد و تکی چند از آگاهان رفته اند یا میروند و یا در گوشه های این کرة خاکی پراکنده و در بدراند، آنچه یعقوبی کرده و دیگران کرده اند، مرا با آنها کاری نیست و در مورد مرگ او هم روایت های بسیار شنیدم، اما من بر قلم چیزی رانم که دیده یا شنیده یا کرده ام و بعضی از جزئیات را بگشایم و تحریر کنم تا حقی را که تاریخ کشور و آیندگان بر گردنم دارند، ادا کنم.

این غلام فاروق یعقوبی در چهاردهی کابل زاده شده است. در لیسه نجات درس خوانده و از فارغان نخستین نوره کمیساری اکادمی پولیس در دهه چهل است. چند بار به آلمان رفته در کسب دانش جهد بسیار کرده و خوشه چیده است. در نظام سلطنتی و جمهوریت محمد داوود به امریت و ریاست و گرسی استادی اکادمی پولیس رسیده، آدمی است زیرک و کارشناس و فرمانبردار و در کارهای پولیسی و امنیتی راست که به روزگارش همتایی نداشت. یعقوبی چون عضو حزب و صاحب عقیده است و نجات وطن را در گرو دفاع از نظام حاکم وقت می داند، در آغاز سال 1359 دستور رهبری را می پذیرد و معاون خدمات اطلاعات دولتی می شود. او می پندارد که در بهله اداره و سیاست رفتار او بر اساس منافع زحمتکشان و منافع شخصی و آینده دار استوار است. او می داند که مسؤول اصلی و قدرتمند واقعی کیست، با حرفه و مهارتش در ماجراها درگیر می شود و ناگهان پا به لمر روی پر خطر و ناشناس می گذارد.

یعقوبی کار را می شناسد؛ رهبران را می ستاید؛ شب و روز خدمت می کند و شیفته کار خودش است. کار و مسئولیت عمده او جنگ پنهان با «هند انقلاب و نمایندگان ارتجاع و امپریالیسم» و تبدیل شدن دستگاه به «سپر مطمئن» دولت موقت است. یعقوبی در طول این سالها زندگی اجتماعی را ترک می گوید و دور از هوای خلفه ای که بر محیط سیاسی سایه افکنده، در خلوت نفوذ به کمک همکاران و «رفقای مشاور» دستگاهی را می سازد و به حرکت درمی آورد که سیما و نهاد دولت وقت را تحت تأثیر قرار می دهد و نگرگونی می کند. یعقوبی در دستگاه تحت رهبری دکتر نجیب با اطلاعاتی که به دست می آورد، هیزم به اجاق می ریزد تا در نقش دود آن چهره دشمنان و رقبا را ببیند، ولی موفق نمی شود. او که می انگارد پشتش به کوه است، ناگهان در می یابد که شیطان در لاله سیاسی او بذل نفاق و شقاق پاشیده و تخم گردنگان خطرناک را منتشر کرده است. پس نمی توان تنها و تنها گوش به او ای خوش بینانه و امیدبخش سپرد.

وقتی در جنگ قدرت تابستان 1365 دکتر نجیب الله به پیروزی می رسد و عده ای از هواخواهان و پیروان بزرگ کارمل تصفیه می شوند، یعقوبی این شانس را دارد که در طرف برنده جا گیرد. او نمی تواند پناهگاه خود را به خطر اندازد. یعقوبی عشق به دکتر را چنان شاخ و پنجه می دهد که شب اطاعت از «رفیق ارجمند» پیشین به همراه تمام ریشه هایش می خشکند. او خود را در آتشی که تازه روشن شده است، می افکند.

این تصمیم حسابگرانه با احساساتی او را به مرحله نوم کارش سوق می دهد و اتفاقات جامعه، محتوای این مرحله را تعیین می کند. در این مرحله جو مسلط و فراگیرنده، ستایش دکتر نجیب الله و مشی مصالحه ملی و اصلاحات است و پذیرفتن این مطلب که قهرمانان و بزرگان پیشین، وحدت شکنان و تخریب کاران و حتی خابندان اسمال اند. یعقوبی مشی جدید را صریحاً تبلیغ می کند. اگر شیوه کلام عروج چندانی ندارد چه باک، مهم آن است که از تصفیه جان بدر برد؛ امنیت شخصی و کاری او تأمین بشود و پولیس سیاسی که او گردلنده آن است، به اهرم اصلی حکومت و قدرت تبدیل شود.

یعقوبی به سال 1366 به دستور مرشد سیاسی اش دکتر نجیب الله که اینک زمامدار شده است، وزیر امنیت دولتی می شود. اما مقداری از جهت خود را نیز در طول این سالها و این وزارت از دست می دهد، چون پیروان خط فکری رهبر مخلوع که هنوز هسته فعالی را در حزب و دولت و در قوای مسلح تشکیل می دهند، از او ناراضی اند. یعقوبی زیر دو سنگ آرد می شود، اما چطور می شود رفیقت با «دکتر صاحب» را بریدی؟ مردی که به هر حال آینده ساز است و خوابها برای کشور و برای خودش می بیند.

یعقوبی با دریشی مکتبی غالباً فولادی را هدار و مرتب و اطو شده، نکتایی باریک، یخن سفید و پاکیزه، موهای مجعد ماش و برنج و پیشانی بزرگ و چشمان کم خواب که از آن کمتر برق هيجان می جهد، صبح وقت به محل کارش

می‌شدند و جلسه پشت جلسه، نیم روز در مقر وزارت و نیم روز در کمیته مرکزی و ریاست جمهوری و سر قوماندانی اعلی... چه خبر هست و چه خبر نیست و گزارش گرفتن و گزارش دادن و همه را در کتابچه سرخی نوشتن و عجب گنجی بود این کتابچه‌هاش که کاش می‌ماندند و آیندگان را از تاریکی بیرون می‌کشیدند. گهگاهی فرار آراسی اما خشم و عتابی نه و شکوه و گلایه از این و آن که خوب کار نمی‌کنند و وفاداری و صداقت چندانی ندارند. فقط اهل کار و وظیفه است و خوب از عهده‌اش هم برمی‌آید و عشقی به جز آن ندارد و نمی‌شناسد. معاشی که از وزارت می‌گیرد، صرف غذای خانواده و سگرتش می‌شود. سررشته امور خانه به عهده خانم است که تبار اشرفی و محمدریایی دارد و با انب شهرنشینی سخت محشور است. زندگی زناشویی قرین سعادت دارند. یعقوبی نگاهی آرام دارد و حرکات بی‌تلاطمی و پشتش به داکتر نجیب‌الله که او را کوهی می‌پندارد و به راهی که «داکتر صاحب» در پیش روی نهاده راه می‌سپرد و شب و روز مواظب که کسی از او تذکره نگردد. از بسیاری‌ها معتدل‌تر و محتاط‌تر است. آتش خشمش فقط وقتی زبانه می‌کشد که راکتی یا انفجاری کاخ مرمرین وزارت امنیت دولتی را می‌لرزاند، یا رخسار کمیته مرکزی و ریاست جمهوری را می‌خراشد، یا به ساختمان رادیو تلویزیون و تأسیسات مهم دیگر آسیب می‌رساند. یا شامه تیزش خبر می‌دهد که حریفان به حرکت درآمده‌اند و شاید از قدر او بکاهد و فراموش گردد و این موجب شده است که هر زمان بناهنگاهی بوجود و چه کسی بهتر از داکتر نجیب‌الله که در پهلوش مجالی می‌یابد و تا آخر عمر در بند این محبت می‌ماند و خدماتی انجام می‌دهد که پادشاه آن ستر جنرالی و عضویت کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب و نشانهای افتخار است.

با این همه یعقوبی در حمد و ثنا حد نگی می‌دارد و وجدانش هر نوع فرمانی را نمی‌پذیرد و از بسیاری «اعضای تیم» بهتر است. او در عین حال پای بند اخلاق فردی و ارزشهای درونی خویش است و گاهی شکوگان می‌گوید «داکتر صاحب را محاصره کرده‌اند و به کار نمی‌گذارند.»

یعقوبی پس از غایب شدن او از تبارش وزیر دفاع در حوت 1368 نسبت به همه ظنین است. فکر می‌کند همه به جایی بند هستند و خیالهایی در سر می‌پروراند؛ ولی روحیه‌اش هنوز بد نیست. در حرف‌زدنش تغییر چندانی احساس نمی‌شود و مانند همیشه خونسرد و کنجکاو و مہذب است. پس از فروپاشی شوروی، یعقوبی سرخورده از پیمان شکنی رهبری جدید روسیه و سفارت آن در کابل، سرخورده از اعضای دفتر سیاسی که هر کدام به راه خود روان هستند، سرخورده از وزرای قوای مسلح و اغلب جنرالان و افسران عالی‌مقام، سرخورده از اعضای تیم نجیب که او از مهرهای مهمش است، بی‌تابی می‌کند و در حالتی از بحران روحی می‌گوید «داکتر صاحب تنها مانده است.»

پس از نافرمانی جنرال عبدالرشید دوستم در زمستان 1370 و از دست رفتن ولایات شمال، یعقوبی درمی‌یابد که تعادل نیروها به سمت دیگر متمایل است. می‌بیند که از هر سو روزنه‌ها بسته می‌شود و خوبهای شیرین به بداری تلخ می‌رسند. می‌بیند که دوست و دشمن ساز و نوای تازه سر داده‌اند و فال نیک در نمی‌آید. هر چند او هنوز به مواجید خویش پای بند است، اما این تنهایی او را خیالاتی و شکاک کرده است و کبکمی بی‌برده که این جد و جهد بک جانیه، این مهربانی بلفورقه، بازی کردن با آتش است. عملاً کاری از او بر نمی‌آید. حتی خاطره قدرت نمایی‌های سابق به بارش نمی‌شدند. تفسی که در بنیان دوران انقلابی و وزارت امنیت دولتی و... کاشته بود، در این روزها دستخوش تاراج شده است. یاران یا می‌گریزند و یا دست خالی می‌مانند، یا توبه می‌کنند. یا به مخالفان و معاندان می‌پیوندند، یا کشته می‌شوند.

هیا هو که می‌خواند و سازهای رزمی که خاموش می‌شوند، رودخانه در بستر پهن و نرمی می‌افتد. اینک صدای شفاف بک ساز تنها از نو تار می‌لوازد، با زخمه‌های بم، سنگین و جگرسوز... به هر حال یعقوبی دوستی‌اش را با داکتر نجیب‌الله نگه می‌دارد و لب فرو می‌بندد. او تنها از آن است که بک حامی قدیمی را از دست دهد. او رنجیده است، اما چطور می‌شود همه آن اصول مشترک، سوابق رفاقت و حق مریدی و مرادی را فراموش کرد؟ او واقعا خرد شده است. تزلزلی رخ می‌دهد. یعقوبی دیگر غریب و بی‌پاور است. چون آخرین جنگجوی قبله از گذرگاه کوهستانی‌اش دفاع نمی‌کند یا نمی‌تواند. یعقوبی با از دست رفتن شاهراه سالنگ و میدان هوایی بگرام و پروان در حمل 1371 ناگهان همه چیز را از دست رفته و بنیاد نظام را در هم ریخته و داکتر نجیب‌الله را آفتاب سر کوه می‌یابد. پس از اعلام استعفای داکتر نجیب‌الله، او بی‌دفاع است و هر لحظه خطرها در پی دارد. اگرها همه به حقیقت پیوسته و رقبا و معاندان با قبضه کردن اهرمهای قدرت به جای داکتر نجیب‌الله تکیه زده‌اند. بک قدرت متمرکز که آرزوی یعقوبی بود، تپاه و ویران گشته و به جای آن وضعیتی که متأسفانه علیه قانون و منافع کشور عمل می‌کند و یعقوبی نزد سکندران آن سابقه خراب دارد، کبکم به همه جا سيطرة می‌یابد. چرا بند چند عضو دفتر سیاسی را نشنید که از مدتها پیش او را تشویق می‌کردند که خود را در جبهه برنده قرار دهد و آینده‌ای بی‌دغدغه برای خودش به دست

آورد؟ اکنون چطور می‌توان جبران مافات کرد؟

بعقوبی به فرست بوی خطر را در فضای بیرونی می‌شنود. حس می‌کند دارند برایش پاپوش می‌دوزند. پس از پناهنده شدن دکتر نجیب‌الله به دفتر ملل متحد در نیمه شب 27 حمل 1371، بعقوبی از نظر رقبای مرده حساب می‌شود. او خود هم می‌داند که حکم مرگش را در جیب دارد.

شاید از همان لحظات نخستین ورودش به کاخ وزارت امنیت دولتی در صبحگاه 28 حمل درمی‌یابد که به تله افتاده و روزگار پلها و امکاناتش راویران کرده و چه زود و آسان. او یک گروگان است که سرنوشتش تا حدودی به اصرار پیشین بستگی دارد. کاخ وزارت امنیت، شهر کابل و سراسر کشور دیگر برای او گورستان کامل است، زندان بزرگی که همه روزنه‌هایش کور شده است و تازه به دولت رسیده‌ها دست از سرش برندارند داشت. چیزی در ژرفای او ویران می‌شود.

بعقوبی در میدان می‌ماند. چگونه می‌تواند در جو دهشتناک و خطرناک آن روزهای مخوف دوام آورد و زنده بماند؟ سزاوار است به نقش خونین او همچون بازمانده یک نیره خاص بنگریم. نمی‌دانم او به نام یک وظیفه، به نام وفاداری به یک عقیده، به دلیل خزیته پر از اطلاعات بودن چنین سرنوشت محتملی پیدا می‌کند؟ پس بعقوبی از بذری که افشاند، چه برداشت؟ به گمان احساس خوشبختی کم‌دوام و باس نهایی و کشنده دیرپا...

□

نه صبح 28 حمل 1371، جلسه نوبتی روسای بخش ثارنوالی عمومی قوای مسلح دایر است که تله‌فون خاص زنگ می‌زند. وقتی گوشی را برمی‌دارم، صدای لرزان و سراسیمه‌ای را می‌شنوم «بعقوبی صاحب خود را زده و کشته است. لطفاً یک بار عاجل بیایید و قضیه را بررسی کنید.» این صدا با هیچ کسی دیگری قابل اشتباه نیست. صاحبش را زود می‌شناسم که جنرال یارمحمد معاون اول وزارت امنیت دولتی است. می‌پرسم: «چه وقت؟» پاسخ می‌دهد: «صبح.» به یکی از رؤسا دستور می‌دهم که جلسه را پیش ببرد و خود با شتاب تمام راه وزارت امنیت دولتی را در پیش می‌گیرم. در سراسر راه قلبم همه تپش و لبالم پر از پرسش و چون و چرا هست. احساس می‌کنم که گردمی سراسر بندم را لیش می‌زند و نلهره و اضطراب که چه کنم و چه نکنم. در ذهن دروازه وزارت در شهرنو با وجود فراوان زیاد و تدابیر شدید امنیتی، آنچه آشکار است لفسردگی و اشتباه‌حالی سربازان و لفسران است و هرچه می‌کنند به دل کارگر نمی‌شود.

ساختهای زیبای وزارت در سکوت شومی فرو رفته است. این قصر که اصلاً از زندیکان شاه بود، ستونها و کنگرها و رواقهای آن کمرنگ می‌مانند. سنگهای مرمر و رخام فولادی و سیاه آن برتوی نمی‌افشانند و قوت و استحکام درون و زیبایی و ظرافت بیرون را انگار از دست داده‌اند. مقابل در ورودی قصر، بنر سیاه و ضد گلوله وزارت جا خوش کرده و بیشتر جاده باریک را بسته است. چمن سرسبز و بته‌های گلآب و درختان سیب و شفتالو پژمرده‌اند.

کف سنگی رنگین و خنک دهلیر و زینه‌ها چنان صاف و لشم‌اند که اگر قایلین نرم و نازک دم راه نباشد، خطر لغزیدن همیشه وجود دارد. از فواره برقی، آب شرشکرکان به درون حوض کوچک مرمرین می‌ریزد. ماهیهای کوچک و رنگین جورمجوره می‌گردند، ناله می‌جویند و حبابهای کوچک و کم‌دوامی تشکیل می‌دهند. قندیلهای زیبای دهلیر و سالون و اتاقها ابهتی ندارند. محافظان این جاو آن جا ایستاده. لب بسته، خسته و سرشکسته.

جنرال یارمحمد در دفتر کار خویش با جنرال ولی رئیس دفتر وزارت نشسته‌اند. ضعف و پریشان‌حالی از سر و صورتشان می‌بارد و اوضاع را از لونی دیگر می‌یابم. یارمحمد با چشمان آشکار و لحن بغض‌زده می‌گوید: «در دفتر هست و می‌توانید ببینید.» حزم و احتیاط پیشه می‌کنم و می‌گویم: «باید یکی از معاونان وزارت هم با من در بررسی شرکت کند.» و تصمیم می‌گیرند که میر عظیم‌الدین معاون تخلیکی وزارت که هم کارش کمتر است و هم آدمی است بی‌غرض و خوشتن‌دار، در کار بررسی شرکت کند. پشت در بسته همه خاموش نشسته‌ایم، خسته‌ایم، در هم شکسته‌ایم و دست از همه چیز شسته‌ایم. وقتی کارکنان کرمینال تخلیک با وسایل مجهز معاینه محل واقعه و کمره‌های عکاسی و فیلمبرداری می‌رسند، ما به سوی دفتر بعقوبی حرکت می‌کنیم.

دفتر بعقوبی در جوار دفتر یارمحمد و مشرف بر چمن سرسبز و مشجر وزارت است. دهلیر کوچکی دارد و اتاق خوابی که فقط یک بستر در آن جا شده است. دفتر بعقوبی خاموش و سرد و تاریک. از من آهی و دیگر هیچ. بعقوبی نزدیک میز تخته به پشت افتاده، جایی که هرگز جایش نبود و دریافتم که نوبت درشتی روزگار رسیده است. دیرزمانی به پیگر بی‌جان او می‌نگرم، افتاده و نکوده. با چشمانی بی‌فروغ که گولباری از چون و چرا هست. نمی‌دانم از تب و هن دق کرده یا دشنة خصمی از استین بدر آمده و کارش را ساخته. خون به رگم خشکیده و باور

نمی‌گم که قلب یعقوبی خاموش است و نبضش کار نمی‌کند. از روزی که با او غذای ظهر خوردیم، دو ماه می‌گذرد. آن وقت در نظرم مردی آمده بود در منتهای سلامت، نر و تازه و نیرومند و اکنون در برابرم بیکری است بیجان و آفسرده، با چشمان حلقه بسته، پاهای سست و بیحال و سر اندکی به پیش خمیده، لبها و زبانش پاك اما خشك، پوستش زرد و كاهی و سرد سرد. هر شیار چهره‌اش از كار سخت و فرساینده و اندوهی جانكاه حكایت می‌كند و هر جا می‌نگرم همه چیز به نقش او در آمده است. تلخی هم سنگینش را به دندان می‌فشرم.

یعقوبی با پنجه دست راستش تفنگچه چرخي آلمانی را محكم فشرد و صمغ‌مینی با شخی «ضلالت، پنجه دست و فك سفلی را استیلا کرده، جاغور تفنگچه فقط يك مرمی كم دارد. قطر میل تفنگچه شاید از تفنگچه سیکاروف كم نباشد. شقیقه راست یعقوبی در خون نهاده و اسماج اطراف سوراخ دخول گلوله كنده و متلاشی به نظر می‌رسد و حلقه قهوه‌ای رنگی شبیه سوختگی در پیرامون نزدیک سوراخ دیده می‌شود. از قسمت بالایی شقیقه چپش رشته خون نازك و بز و بیج و خمی به گردن و شانه جریان یافته و تا روی قالین رسیده و خشکیده است. بازوان، پاها و قسمت‌های تحتانی وجود هنوز به شخی نگرییده است. در كمر و پشت و رانها حكایت مینه «لكه‌های بعد از مرگ» هنوز قابل ملاحظه شده‌اند. در سراسر بدنش هیچ گونه آثار كبودی، خراشیدگی، تورم، سرخی، مقابله و منازعه و ضرب و جرح دیده نمی‌شود. در جیب‌های دریشی فولادی رنگ مرئش شی قابل ذكری نمی‌یابیم و مهم‌ترین قوطی سگرت كنت امریکایی و کلیدها و قلمش هستند.

دفتر كار یعقوبی بزرگ و وسیع است و شاید هم 10 در 20 متر. در آن جز تلفك ساعت نیواری و فریاد پر هاهوی میناها چیزی به گوش نمی‌رسد. در جریان تلاشی، در جناح غربی دفتر و نزدیک برده نسواری رنگ يك پوچك می‌یابیم که با قطر میل تفنگچه مطابقت دارد. سوراخی در قسمت بالایی برده دیده می‌شود و قسمت بالایی راد چوبی برده خراشیده است. شاید گلوله توان عبور از چوب را نداشته و دوباره در داخل اتاق سقوط کرده است. از پشت شیشه‌ها به درختان سیب نظر می‌فکنم. بادی شتابك از شاخه بلند درخت سیبی آشیانه‌ای را متلاشی می‌سازد و خس و خاشاکش را با خود می‌برد.

در میز كار یعقوبی بیست هزار افغانی که همه هزاری‌اند، می‌یابیم، با چهل مارك سوئسی و به گمانم چهل یا پنجاه مارك آلمانی و همه نوت‌های خورد. گزارش در مورد سفر اخیرش به خارج و شاید هم به سوئیس که نام عبدالوکیل وزیر امور خارجه هم در جایی از آن به ترتیبی تذكر یافته است. مصارف سفر پنج هزار دالر محاسبه شده است. يك قوطی سر بسته سگرت كنت، دو پاسپورت یکی به نام اصلی هالهاروق و دیگری به نام مستعار که فراموشم شده و تذكرش هم در یکی از خانه‌های میز به صورت مرتب قرار دارند. گزارش‌های چندی هم روی میزاند که اهمیت چندانی ندارند. روی میز خلاف گذشته مرتب به نظر می‌رسد و کدام یادداشت خاصی روی میز دیده نمی‌شود و هنوز زود است که معلوم شود او چه سان مرده است.

میز و چوکی‌های جلسه و سبت کوچ چهار نفری و زربلت مهمانان هم پاك و مرتب‌اند. در تشناب که دروازه آن از داخل است عطر خوش صابون و كرم‌های خارجی موج می‌زند.

برای تمثیل و قلمه، جسد یعقوبی را از زمین بلند می‌کنیم. یعقوبی دیگر نمی‌تواند سر خویش را استوار نگهدارد و سر بی‌اختیار هر سو می‌لغزد. محل احتمالی اصابت مرمی در شقیقه راست و خروج آن از شقیقه چپ با محل اصابت پوچك در سوراخ برده و قسمت خراشیدگی راد در چوبی مسیر احتمالی مرمی را تثبیت می‌کند و حاضران آن را می‌بینند.

یار محمد ساعت ده و نیم مرا به دهلز می‌طلبد و سر اسیمه و پوشیده بیخامی می‌گوید: «بالی رئیس اداره پنجم هم خود را كشته است»، آشفته و اندیشناك به خارتوال امنیت دولتی دستور می‌دهم که به دارالامان برود و چگونگی حائنه را بررسی کند و هنت تبلیکی را هم که كارش تقریباً خاتمه یافته است با او یکجا می‌کنم. در همین لحظات جنرال عبدالحق علومی مسئول شعبه قوای مسلح کمیته مرکزی حزب هم می‌رسند. جسد یعقوبی و گوشه و کنار اتاق را از نظر می‌گذرانند و لختی بعد با آه و آسوس از اتاق می‌برایند و بی كارش می‌روند. یعقوبی را با ناحیه مجروح و دل خونین که ناسپاسی‌ها زخمش زده، بر قالین گلگون اتاق بالی می‌گذاریم و چه می‌توانیم کرد جز طلب بخشایش و آمرزش.

كار بررسی محل و قلمه که پایان می‌یابد، به اتاق یار محمد برمی‌گردم و از او چگونگی حائنه را می‌پرسیم. یار محمد لختی سگرت می‌کند و بعد با چشمان اشكبار می‌گوید: من در گارنیزون کابل با جنرال نبی عظیمی جلسه داشتیم. وقتی آمدم این حائنه رخ داده بود. این یار محمد از یعقوبی نواخت‌ها ندیده، جاه و عزت و قدرت یافته و مونس و همدم بکندیگر بودند. یار محمد را هیچ وقت چنان اندیشناك و مغموم ندیده‌ام.

بالقر فرین معاون دیگر امنیت دولتی از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شود و می‌گوید: صبح وقت وزیر صاحب مرا خواست. از پناهندشدن داکتر نجیب‌الله در دفتر ملل متحد خبر شده بود و گرفته می‌نمود. از رفتن شبانه رئیس جمهور به میدان هوایی کابل و چگونگی مانع شدن قوای مربوط به جنبش اسلامی از پروازش برایش گزارش دادم، یعقوبی صاحب مرا هدایت داد که جلسه ابراتیفی صبح را دایر کنم. جلسه ساعت هشت پایان یافت. وقتی به دفترش رفتم که گزارش جلسه را بدهم در آن جا با جسدش روبرو شدم.

وقتی جریان امور را می‌بینم و نیکو اندیشه می‌کنم، پوشیده نمی‌ماند که شیرازه کارها از هم گسیخته و تپاه شده است. کشمکش‌ها آغاز شده. معاونان از آب خون‌آلود ماهی می‌گیرند و هر کدام به راهی روان است. چون از این مهم فارغ می‌شوم، استعلامی عنوان طب عدلی می‌نویسم تا جسد را معاینه کنند و در مورد چگونگی و نوعیت مرگ نظر بدهند. در همین لحظه خارنوال امنیت دولتی می‌آید و گزارش می‌دهد: «لثار و علامت مرمی‌ها در سر و گردن جنرال باقی دیده می‌شوند و تحقیقات مزید را ایجاب می‌کند». این جنرال باقی از پکتیا بود و از قوم احمد زئی و از اصحاب نزدیک داکتر نجیب‌الله و در خدمتش جانفشانی‌ها کرده بود و آگاهان می‌گفتند که فرار بود با او از کشور برآید که چنان نشده بود.

تفنگچه و پوچک و پاسپورت‌ها و پول‌ها و نشان‌های انگشت مشکوک و سایر آثار را در الماری محفوظ و مقفل نگه میداریم و دروازه آن را مهر و نشانی می‌کنیم.

فروزان رئیس لوژسنتک و تپی چند وظیفه می‌گیرند که با طب عدلی در معاینه جسد همکاری کنند. سر رشته تکفین و تدفین را به دست گیرند و حق تعزیت را بگذارند. آنها شب و روز می‌نشینند تا کارها را راست می‌کنند. روز دیگر هنتی به خانه‌اش در میکروویان می‌رود و آنچه است همه را لیست می‌کنند و به برادرش که خانه را می‌خواهد تسلیم می‌رساند و خانه و اثاثیه را برادرش تسلیم می‌شود.

بعد از ظهر محضر مشاهده جسد و معاینه محل واقعه تلاشی دفتر وزیر و غیره را می‌نویسیم. همه امضا می‌کنند سپس محافظان و سکرتر و درپور یعقوبی احضار می‌شوند:

محافظ اصلی یعقوبی که نامش به خاطرمانده و اصلاً از غزنی است، می‌گوید: «شش و نیم صبح با وزیر صاحب از میکروویان حرکت کردیم و رفتیم به ریاست جمهوری، در آن جا محافظان و افسران گارد اعتدایی چندانی نکرند و اوضاع تغییر کرده بود. وزیر صاحب از دو سه افسر چیزهایی را پرسید که سرسری جواب دادند و هر قدر کوشید رئیس جمهوری و توخی رئیس دفتر جفسر سر باور را نیافت. يك جا که تلفون کرد، برایش چیزهایی را گفتند که وزیر صاحب را سراسیمه ساخت. پس از آن به وزارت آمدیم. از معاونان تنها بالقر فرین بود. وزیر صاحب به او دستور داد که جلسه ابراتیفی را دایر کند. ما در اتاق ژوبین نشسته بودیم. کسی پیش وزیر صاحب نرفت و صدایی را نشنیدیم و پسالتر وقتی می‌خواستیم از آمدن بالقر فرین معاون وزارت خبر بدهیم که با جسدشان روبرو شدیم.»

محافظ جوانتر یعقوبی هم چیزی شبیه به این را می‌گوید که همه را ثبت می‌کنیم. پسالتر شرف‌الدین شرف لوی خارنوال را هم از قضیه آگاه می‌کنم. فردایش تابوت یعقوبی را به «تهه شهدا» می‌برند و بسیاری کارکنان و مقامات دولت و دوستان و نزدیکان بروی نماز می‌کنند. دو سه روزی فاتحه و سوگواری دوام می‌کند. پس از پناهنده شدن داکتر نجیب‌الله در دفتر ملل متحد شیرازه دولت از هم می‌گسلد. ناپسامانی‌ها تشدید می‌یابند. همه خود را در محیط آماده يك خطر بزرگ و وحشتناک می‌یابیم. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چه چیز می‌تواند ما را اجبات بخشد و از این گذشته به سخن هیچ کس باور نداریم و هر کس گلیم خویش بدر می‌برد ز موج.

سرانجام نیروهای مخالف در شهر کابل راه می‌یابند و به روز 6 نور به مقر وزارت امنیت دولتی رخنه می‌کنند. بارمحمد و بالقر فرین و بسیاری از روسای وزارت چاره را حصر می‌بینند و از کابل می‌برایند. دفاتر و اثاثیه وزارت امنیت و اسناد بررسی واقعه مرگ یعقوبی تپاه و هارت می‌شوند. گروهی به منزلش در میکروویان هجوم می‌برند و دار و لداش را تاراج می‌کنند. با استقرار دولت اسلامی کار بررسی دنبال نمی‌شود و چنین بود و هست آگاهی من از این رویداد.